

جئنا لنبقی

روایتی از ۵۷۸ روز اشغال
خرمشهر و روزهایی که تمام
ایران با جان و مالشان برای
آزادسازی محمدره (خونین
شهر)، تگه‌ای از وجودشان
خدمت به کار شدند



عملیات بیت المقدس یکی از عملیات‌های بزرگ و راهبردی ۸ سال دفاع مقدس است که در ۴ مرحله مختلف در نهایت به آزادسازی خرمشهر منجر شد. این عملیات از دهم اردیبهشت ماه سال ۶۱ آغاز شد. لذت بخش‌ترین پیروزی ۸ سال جنگ تحمیلی در این عملیات رقم خورد. سرانجام بعد از ۱۹ ماه اشغالگری در سوم خرداد ماه سال ۶۱ خرمشهر آزاد شد. در ساعت ۱۲ ظهر قوای ایران از سمت شمال و شرق وارد شهر شدند و نیروهای متجاوز یعنی که ۲۴ ساعت در محاصره کامل قرار داشتند، راهی جز اسارت یا فرار و کشته شدن نداشتند. بدین جهت واحدهای بعضی گروه گروه به اسارت رزمندگان اسلام درآمدند. در ساعت ۲ بعد از ظهر خرمشهر به طور کامل آزاد شد و پرچم ایران بر فراز «مسجد جامع» و پل تخریب شده خرمشهر به اهتزاز درآمد. بدین ترتیب این شهر مقاومت که پس از ۳۵ روز پایداری و مقاومت در ۴ آبان ۱۳۵۹ به اشغال دشمن درآمده بود، پس از ۵۷۸ روز (۱۹ ماه) اشغال، بار دیگر به آغوش مام وطن بازگشت.

کارون، مثل ماری بزرگ که با پیچ و تابش شهر را چمبره زده است، زیر پتوی شب خوابش برده بود. نور چراغ‌ها کم سو و بی حال به آب می خورد و هر نور دو تا می شد. باد شرعی و گرم، همراه با بوی دریا و صدای قورباغه‌ها از کارون بلند می شد و از همه جهت می آمد و لباس مرد جوان را خیس می کرد. لباسی که از شدت عرق به تنش چسبیده بود و خودش هم خوب می دانست که این همه عرق، از شرعی هوا نیست، از وقتی شهر را یعنی اشغال کرده است. از وحشت اعدام سر صبح است. از وقتی شهر را یعنی اشغال کرده بودند، هر صبح با صدای گلوله از خواب بیدار می شدند. صدایی که نفس آدم‌ها را می برید و نمی گذاشت آب خوش از گلو مردمی که در شهر و دیار خودشان مانده بودند، پایین برود. حالا نصف شبی وجدانش درد گرفته بود و به خیال خودش آمده بود تا یک طوری تلافی کند. با ترس و لرز آمده بود تا جور روزهایی را بکشد که دست به اسلحه نبرده بود تا از خاک آبا و اجدادی اش دفاع کند. خیالش تخت بود که بعضی‌ها پسر عموهای ندیده اش هستند و با عرب خرمشهری مثل برادرشان رفتار می کنند. روزی که با ساز و برگ و توپ و تانک آمده بودند تا آن طرف «پل نو»، ته دلش یک طور شادی ای دویده بود که آمده اند نجاتشان بدهند. از چی و چه؟ نمی دانست. فکر می کرد که این‌ها هر چه باشند، حداقل عرب زبان هستند و فرهنگشان نزدیک تر است به فرهنگ خودشان. بین عشیره‌هایشان زیاد فاصله‌ای نیست. اسم و فامیل همه خرمشهری‌ها بالاخره یک چیزی است که آن‌ها هم بین خودشان دارند. از کجا معلوم که اصلاً جدشان یکی نباشد؟ پسر عموهای ندیده اش از هزار هزار فارس زبان هم وطنش نزدیک تر بودند به او. لا اقل از خودش بودند. برای همین هم وقتی همه می دویدند و هروله کنان توی سر و کله‌شان می کوبیدند، آرام گوشه‌ای نشسته بود و ته دلش می خندید به آدم‌هایی که تند تند بند و بساطشان را جمع می کنند و می روند. می دید که بچه‌های کم سن و سال همسایه می روند مسجد جامع و ۳ و ۴ و کلاشینکف تحویل می گیرند و فردا خبرشان می آید برای مادرانشان. می دید که هر کسی سر راه بعضی‌ها بایستد، سلاخی اش می کنند. وقتی هم که شهر سقوط کرد و بعضی‌ها از پل اصلی رد شدند، هیچ کاری نکرد. بعد دید که جنازه اش و لاش کلاه سبزه‌ها را به ردیف چیده بودند توی «میدان مقبل» و تا چند روز آفتاب می خوردند. ظهر که می شد بوی لاشه می پیچید توی سوراخ سمبه‌های کله اش. هر کس هم می گفت: «خاکشان کنید، مگر مسلمان نیستید؟» دیگر از اش خبری نمی شد. فقط می دانست که هر روز آدم می برند توی «پادگان دژ» و فردا جسد می آورند بیرون. آن هم آدم‌هایی که فکر می کرد با خودش هم عقیده اند. دل خوشی از عجم ندارند و با آن شاه گور به گور شده فکل کروات‌هایشان به یک جو فرو نمی شود. همان‌ها که فکر می کردند این آدم‌هایی هم که انقلاب کرده اند، حالا حالاها گیر تهران و اطرافش هستند و کویا به این طرف دنیا برسند. وقتی به زور ریختند توی خانه اش و تلویزیون و خرده وسایل دیگرش را بردند، آن وقت بود که فهمید این‌ها عجب جانورانی هستند. انگواز دست مادرش باز کرده بودند. هر چه داد و بیداد کرده بود که «من عربم، هم خون شما، هم زبان شما.» جوابش را با خنده و قنداق تفنگ داده بودند. شنیده بود استخبارات از آن‌ها که مانده اند، سیاه درست کرده و همه را زیر نظر دارد. با خودش گفته بود لابد که به شکایت مردم رسیدگی می کنند. به همین خیال فردای آن روزی که خانه اش غارت شده بود، تادم پادگان دژ رفته بود. فرمانده را خواسته و تا غروب هم منتظر شده بود. غروب از اتاق نگهبانی مثل سنگ انداخته بودندش بیرون. آن وقت بود که یاد حرف «عاصم» افتاد. چند روز قبل اعدامش، یک شب کنار نخلستان پشت «دیزل آباد» می گفت: «اینا آدم نیستن که. اینا مسلمون هم نیستن. اصلاً مسلمونی بلد نیستن. شنیده‌م که «ماهر عبدالرشید» سرنیزه اش را برده روی سرش و داد زده این همون شمشیر قادسیه‌س. بعد سر چنتا سرباز بدبخت رو باهاش بریده. معلوم می کنه وقتی فکر می کنن اومدن جنگ قادسیه، باید هم غارت کنن و هر غلطی خواستن بکنن. دیدی تو «کوت شیخ» چی نوشتن؟ «جئنا محررین و لیس غاصبین، لاسترجاع اراضینا.» همه حرفاشون باد هواس. همه ش کشکه. پناه بر خدا.

چی فکر می کردیم چی شد؟

اطراف را نگاه کرد. صدای موتور چند جیب لای سیاهی شب نقب می زد و خودش را می رساند به دالان‌های گوشش. کنار تروی دیوار «میدان عماره» با خط درشت نوشته بودند «جئنا لنبقی» ۲. تند تند اسپری راهم زد و روی دیوار نوشت: «... واحد، خمینی قائد». نور چراغ قوه افتاد روی دیوار. کلنگدن کلاشینکف با لهجه غریب و غلیظی انکار در ستون فقراتش کشیده شد.

پانویس:

۱- ما حمله نکردیم و غاصب نیستیم. آمده ایم که سرزمین‌هایمان را بازگردانیم.

۲- آمده ایم که بمانیم.